ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ
کارستان عشق

آغاز حمد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی از رخ دل پرده بگشای / جمال خود مرا در خویش بنمای
چو سوی دل گشایم دیدهٔ نم / ترا بینم نه بینم خویش را هم
چو شمع از عشق خود آتش بجان کن / ز سوز دل مرا روشن بیان کن
زبانی ده که در گفتار کوشم / نفس تا هست همچون نی خروشم
لبم را غنچه سان خاموش مگذار / ببخشا همچو بلبل رنگ گفتار
چراغ دل فگاران مصرع ام را / رسائی ده بمعراج اثر ها
دراز درد سخن بگشا بر ویم / که نالد یک جهان بر گفتگویم
ببستم خامه شمع طور گردان / سواد نامه ام پر نور گردان

بیا ساقی که وقت نو بهار است | ز داغی دل من لاله زار است
بده جامی ز بدمستی چه بیم است | که وصف ذات خلاق کریم است

## مناجات

خداوندا ز جام عشق مستم | تو شاهد باش من شاهد پرستم
چه داری حسن نیکو چشم بد دور | جهان نادیده شد از عشق رنجور
تو بردار از دو چشم من حجابی | که بینم عارضت را بی نقابی
تو خود گر چهره بنمائی ز احسان | چه خیزد آه زین چشمان گریان
دلم صد چاک گردید و جگر خون | ز چشمم شد روان از اشک جیحون
ولیکن از جفای چرخ بدکیش | هم از بیداد بخت فتنه اندیش
نشد تاثیر بیداد رنگی هم | منم آیینه سان در حیرت این دم
نه چون گل شبنمم را دود و آهست | نه دل مانند بلبل دادخواهست
دمی کاندر گره بستم فغان را | چو نی سوراخ در دل گشت پیدا
بگلزار جهان در خار خارم | نهان چون غنچه بوی عشق دارم
مگر در عشق باشد صبر تا کی | که می آید غم جانان پیاپی
زند چون سیل غم در سینه جوشی | کند دل آشنائی با خروشی
کجا در سوز عشقم ضبط آهست | سپندم آتش سوزان گواهست
بحشر وعده دیدار دادی | بفردا کار امروزم نهادی
نمیدانم ازین اندیشه در وا | چه گردد حال در امروز و فردا

تو خود از نیست کردی هست ما را / به بند آب و گل پابست ما را
نمی زیبد کنون ای بنده پرور / ترا بر حال من جز رحم دیگر
بده یارب مرا توفیق طاعت / نپیچم تا سر از حکم و اطاعت
بکن از تاج همت سربلندم / ز فیض زهد و تقوی بهره مندم
بقالب تا مرا جان هست همدم / نباشم از تو فارغ یک نفس هم
ز محراب عبادت برنخیزم / سرشک از دیده‌ها در سجده ریزم
اگر چون گرد در روان جان من از تن / بماند نقش نامت بر دل من
درین محنت سرای وحشت انگیز / شراب راحت اندر ساغرم ریز
دلم ویرانه شد از جور ایام / بکن آباد از احسان و انعام
کسی گوید در ویرانه گنج است / خوشی و شادمانی بعد رنج است
ندارم جز تو دیگر پادشاهی / که گیرم زیر دامانش پناهی
فتادم خسته و بیمار عصیان / چه خیزد آه از من چارهٔ آن
توئی سلطان همه فرمان برانند / توئی منعم دگر محتاج نانند
ترا زیبا غرور جاه و مال است / که چون ذات تو ملکت بی زوال است
توئی آگاه از جرم و خطایم / توئی همراه با من هر کجایم
عقوبت گر کنی در هر گناهی / چه خیزد از دل زارم جز آهی
شنیدم در جهان جائی که آنجا / کشم از بیم تو پوشیده خود را
توئی هر جا و هر سو کشور تست / زمین و آسمان فرمان بر تست

من از دل شور و افغانی برآرم
نمک در دیدهٔ محشر گذارم

فروزم آتش آهی پر از غم
که سوزد نامهٔ عصیان بیکدم

سرشک از دیدهٔ خونبار بارم
بروی آتش دوزخ گذارم

ز آه و نالهٔ اشک ندامت
کنم پیدا دگر شور قیامت

ز اشک من چنان سیلاب خیزد
که بخت خفته‌ام از خواب خیزد

رسد یعنی شفیع روز محشر
بسان آفتاب از صبح انور

بگوید ای حسن فریاد کم کن
ازین فریاد و افغان ضبط دم کن

کند دیدار حق اول عنایت
نوازد آخر از فیض شفاعت

بگیرد دست و در جنت نشاند
بجانم آب رحمتها فشاند

بیا ساقی که امیدم بر آید
بدستم ساغر صهبا در آید

به خضر باده افتاده‌ست کارم
که راه مشکلی در پیش دارم

## در نعت ختم المرسلین شفیع المذنبین حضرت محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه و سلم

محمد صبح هستی را بود دم
خدا نور است و این خورشید عالم

گر او بحر است ناپیدا کناره
بود در یتیم این لعل پاره

دگر او گنج این صاحب کلاه‌ست
دگر او شاه این عالم پناه‌ست

دگر او دیده این نور نگاهی
دگر او آسمان این مهر و ماهی

گر او گلزار اینهم نوبهارست
دگر او نخل اینهم برگ و بارست

بدل شد شام کفر از صبح دینش | دو عالم روشن از مهر جبینش
لباس شاهی اندر جیب فقرش | ز رحمت آستین در دست قهرش

فروغ کعبه شد از جلوهٔ او | بمسجد زیب از آن محراب ابرو
رود دست دعایش گر بمحراب | اجابت گردد از خجلت کف آب

درون طاق مسجد خانهٔ او | لبسان چشم در محراب ابرو
گشاید چون در گنج شفاعت | بدست توبه افتد نقد رحمت

شفیع امت و عاجز نوازی | ز رحمت بندگان را کارسازی
نه تنها امتان را دلنواز است | چو حق پرسی خدا را کارساز است
بنام ایزد زهی احمد بلا میم | که کرد او را خدا تسلیم و تعظیم

## حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوة والسلام

شنیدم روزی آن خورشید انور | عمامه صبحدم می بست بر سر
چه دستاری شعاع مشعل طور | گلیم سروری می جست از و نور
شده از رشتهٔ جان تار و پودش | چو موج نور پیچ و تاب بودش

عمامه بر سر آن خضر حاجات | شد از گیسو عیان چون آب ظلمات
نمودی گنبد دستارش از دور | حبابی خاسته از چشمهٔ نور
در آن روز از فلک ناموس اکبر | برآمد همچو خورشیدی ز خاور
رسانید اول از ایزد درودش | بگفت آنگاه پیغامی که بودش

که از مستی سرایم نغمه راز | سخن را سازم از معراج و مساز

## در بیان شمه از احوال معراج آن درة التاج نبوت علیه الصلوة والسلام

شبی روشن چو روی ماهرویان | سوادش همدم چشم نکویان
نسیمش چون دم عیسی پر اعجاز | کواکب چون ید بیضا سرافراز
عروس مدعا زو خلعت آرا | اجابت آستین دست دعا را
وجودش محرم اسرار عالم | ازو در چشم مردم خواب خرم
دران شب کرسی آرای رسالت | فروزان اختر برج جلالت
سر اندر سجده چون محراب خم داشت | دل و جان را بذکر حق بهم داشت
دو چشم اندر ره معبود بودش | ز دیدار خدا مقصود بودش
عبادت را به بیداریش نازی | بچشمش خواب راحت را نیازی
دعایش را بهاندم جیب و دامان | پر از نقد اجابت کرد یزدان
مگر آنجا که اول میزبانها | کند اسباب مهمانی مهیا
روان گردید حکم ایزد پاک | که آرایند حسن بام افلاک
که شاهنشاه دین اعنی محمد | همی آید باورنگ زبرجد
حصار خود فلک بالا برافراخت | بلاد ج او عروسی حجله پرداخت
حمل در شوق دیدارش چو آهو | بصحرای فلک بشتافت هر سو
پی آن سرو دین گاو گردون | نموده خویشتن را گاو گردون

سلامش کرد و گفت ای جان عالم
شد از روی تو روشن چشم آدم

بیا در حجلهٔ آن شاهد پاک
که در شأن تو فرمودست لولاک

فلک از شوق تو قالب تهی ساخت
مه از داغ تو کار دل بپرداخت

عطارد خامه اندر دست دارد
که نامت را بلوح دل نگارد

ز آهنگ تو بر چرخ است زهره
به بزم شوق رقصان است زهره

براست باز دارد چشم خورشید
که بیند از تو روشن صبح امید

چو آهنگری جهد بهرام سرکش
که سوزد دشمنانت را در آتش

بهفتم چرخ بی روی تو کیوان
بچرخ افتاده همچون تیره روزان

ز فرقت مشتری اندر ملال است
به نقد دل خریدار وصال است

برنگ غنچه از شادی بخندید
چو بوی گل به پیراهن نگنجید

ز جا برخاست با رخسار روشن
بسان شمع پا شد از همه تن

برآمد از درون آن نیک اختر
برنگ آفتاب از کوه خاور

براقی دید از خوبی سرشته
بصورت حور و سیرت فرشته

فروزان چهره از گردن نمودار
پری از شیشه بیرون کرد رخسار

زماه چارده پیدا سم او
شعاع مهر روشن از دم او

بوقت جست آن چابک چو برق
نمودی یک قدم از غرب تا شرق

ز جولانش خیال تیز رفتار
شدی چون پای خواب آلوده تا جا

ز جا همچون نگاه تیز برجست
بچشم زین چو مردم جست بنشست

پس آنگه امد اسرافیل و رفرف
ز فیض مقدم او شد مشرف

بدوشش آمد و زانجا تیز بگذشت
بکرسی با هزاران ناز بنشست

وزانجا رفت بالاتر بیکدم
که ناید در گمان کس بعالم

مکانی دید بیرون از اساسها
جهت را گم درو نام و نشانها

شنید از هر طرف آن مایهٔ ناز
نوای مرحبا از پردهٔ راز

بدیدار خدا آن نیک اختر
همه تن دیده شد مانند اختر

بدیده انچه دیدن آرزو داشت
سراپا چشم بر دیدار او داشت

ازین سو خواهش و زانسو کرامت
دعا زین سو و زان سو بد اجابت

چو شد فارغ ز کام دل از انجا
شد اندر منزل خود جلوه فرما

هنوزش بود گرم آنجا به بستر
که باز امد بجای خود سبکتر

مگو دور از خرد این ماجرا را
چه دانی راز و اسرار خدا را

## حکایت رند میخوار که منکر از معراج بود و بار خجالت کشیدن او از انکار خویش

شنیدم بود رندی هرزه گفتار
ز جام معصیت مخمور و سرشار

چو در گوشش رسید احوال معراج
که آن سردار عالم صاحب تاج

بگردون رفت و باز امد چنان گرم
که بود آرامگاه او همان گرم

بگفتا نیستم نادان و جاهل
توانم امتیاز حق و باطل

باین سرعت چنین بعد مسافت
کسی طی کرده باز اید چه طاقت

چراغ کعبه باشد ماهِ رویت　　بمسجد آبرو از خاکِ کویت

برار از آستین دستِ حمایت　　برافگن پرده از روی عنایت

تقلی فریادرس دردِ دلم را　　که سازد جز تو آسان مشکلم را

دلم را نفسِ سرکش خسته دارد　　شب و روزم بعصیان میگذارد

نمی آید ز من غیر از خطا کار　　خطاکارست در وا این گنهگار

نکویان را بفضل اوست نازی　　بدان را با کرمهایت نیازی

تو خود فرموده از روی احسان　　پی تسکین جانِ اهلِ عصیان

نکویان را بسر ظلِ الست　　بدان را زیر دامانم پناهست

همین بس قوتِ ما ناتوان را　　شفاعت از تو باشد مجرمان را

اگر من کاش بودم اندران روز　　که شد مهرِ وجودت عالم افروز

ز عنقا چند غم هم آشیان بود　　همای عیش در دامِ جهان بود

فلک نقشِ ستمگاری نمیداشت　　زمین خاکِ دل آزاری نمیداشت

بپایت همچو نعلین اوفتادم　　چو بنشستی بخدمت ایستادم

هم از خاکِ قدمگاهت ز خد بیش　　کشیدم سرمه اندر دیدهٔ خویش

اگر چشمت ترحم کرده گاهی　　ز شفقت داشتی بر من نگاهی

نمودم آرزو با دیدهٔ تر　　گدای گردِ سرت ای جانِ مضطر

چنان کز فیضِ دیدارِ تو این دم　　بجان شادم بدل خوشنود و خرم

ز احسانِ تو دارم آرزوئی　　نه تنها در سر اندر مو بموئی

بهر جانب گشایم دیده تر / ترا بینم نبینم روی دیگر
بحق حضرت غفار و ستار / کز امید و بیم نیک و بدکار
بمعراج خود ای ختم نبوت / که بر نام تو شد مهر شفاعت
بحق حضرت خاتون جنت / گل نوباوه بستان عصمت
بشستی خاک راه شاه مردان / که میدارد شرف بر آب حیوان
باولاد بتول پاک دامان / که در جسم علی بودند چون جان
منور کن دلم از نور عرفان / رهم ده در حریم پاک یزدان
ز دیدار جمالت چشم دارم / تماشای ترا امید دارم
بنجشا راحت دنیا که بینم / مکن پیش خلایق شرمگینم
بیا ساقی مرا ذوق شراب است / دلم از آتش غمها کباب است
بده جام شراب هوش افزا / که تا در غیرت آرم محتسب را

## گشادن ابواب نصایح بروی اهل خویش

دلا در صبحگاه زندگانی / گذشت از یک نفس عهد جوانی
شب غمهای پیری چون در آید / بسان شمع سوز تن فزاید
ز سر موی سفید آنم که خیزد / درون مزرعهٔ تن ژاله ریزد
نگردد حاصلی جز خوشهٔ غم / رسد در کام جو جو توشهٔ غم
ز هر سو آتش غمها زند جوش / شود مشتی شرر در خرمن هوش

چو شبنم باش گریان هر شب از غم
که خندد غنچهٔ امید در دم

مکن کاری که در روز قیامت
ترا پیش آید اندوه و ندامت

تویی امروز در غفلت سراپا
نمیدانم چه پیش آید بفردا

ببازار جزا جنس نکوکار
جدا از نقد آمرزش خریدار

تو از ناداری خود شرم داری
متاع کاسهٔ خود بر نیاری

فرو بندی ز غیرت دیدهٔ تر
بجیب اندر تو از حسرت بری سر

پشیمان باش از بدکاری خویش
خجل از حسرت ناداری خویش

ندامت هر که میدارد ز عصیان
نگردد بی نصیب از فضل یزدان

تو باش از کرده‌های خود بزحمت
که ابر شرم بارد آب رحمت

بیا ساقی که شرم از توبه دارم
ز جام بادهٔ امید دارم

مکن می پرستی‌ها درنگی
که دور آسمان نبود درنگی

## بیان شمه از احوال جهان ناپایدار

جهان بحری پر از امواج غمهاست
درو از اشک مردم آب پیداست

بود موج اژدها گم کرده راهی
حبابش بیضهٔ ماری سیاهی

صدفهایش همه چشم لئیم است
گهر از قطرهٔ چشم یتیم است

سر بسمل بجای دُر غلطان
دل پرخون بجای شاخ مرجان

ز آب حسرتش طغیان سیلاب
درو از کاسهٔ خالیست گرداب

سخن را از سپید تا سیاهی — تو سازی نامور چندانکه خواهی

تو با انشا کنی چون آشنائی — سواد نامه یابد روشنائی

توانی عزت راه سخن را — قدم از پای سرداری تو آنجا

شد از تو انتظام ملک معنی — تو شاه این قلمرو هستی اعنی

تو هستی طوطی فیروزه پیکر — سخن از لعل تو ریزد چو شکر

زهی شیرینی گفتار کاست — همی چسپد زبان خوش کلامست

چه داری در ادای گفتگو کار — که باز و از خموشی رنگ گفتار

وجودت شاعران را دستیارست — ترا از صحبت ناخوانده عارست

توان شد از تو در آداب تعلیم — سخن را امیدیهی قاست به تعظیم

اگر پرسد کسی آنی بگفتار — وگرنه با خموشی میکنی کار

تو همچون راستان در ملک معنی — علم افراختی در صبر و تقوی

سرت را گر جدا سازند از تن — نمیدانی چو بسملها طپیدن

نشاید از زهد در تن قطرهٔ خون — که آید از شگاف سینه بیرون

کسان را زندگانی از تو گشته — برات روزی از تو نقش بسته

توئی بزم سخندان را مغنی — طرب افزای جان اهل معنی

ترا از نال تار ساز در چنگ — صریرت چون صدای نی خوش آهنگ

چه باشد گر ز من همراز باشی — چو نی زآهنگ من همساز باشی

سرود نظم را من سازگارم — نوای دلکشی در پرده دارم

بسی گفتارِ معنی کارِ من شد
زبان فرسوده در راهِ سخن شد

زمینِ نظم را من سبزوارم
بود از تخمِ معنی کشتکارم

ز بس گردیده‌ام سرگرمِ گفتار
نمیدارم خبر از خویش زنهار

بدستم نیست سازِ اختیارم
چو نی بی خویشتن فریاد دارم

زدم صد غوطها در چاهِ افکار
که تا آوردم آبی بر رخِ کار

شدم سرگشتهٔ سودای معنی
سیه شد خونم از سودای معنی

دلِ زارم ز تابِ فکر پیچید
ز سینه تا گلویم خشک گردید

بیا ساقی بیا ای جانِ مینوش
مکن لب تشنه خود را فراموش

بده جامی که همت برگمارم
سخنها بر زبانِ مستانه رانم

## در تمهیدِ تحریرِ این داستانِ محبت نشان

حسن ای سینه چاک و دیده پرخون
کلامت جمله دردآمیز و موزون

کسی نشنید از تو حرف گاهی
کز آن در سینه‌اش نخواست آهی

ترا امیدِ درد و معنی تلاشست
سخنهایت حزین و دلخراشست

بدیوانِ سخن نامِ تو بالاست
رقم کلکِ ترا بر فردِ دلهاست

رگِ ابرِ بهاری خامهٔ تست
گلِ سیراب رنگین نامهٔ تست

بهارِ طبع میداری خداداد
شد از بادِ خزان سروِ تو آزاد

تو بی شاگردِ آن استادِ دیرین
کنون شد انتظامِ نثر و پروین

سخن را انتظام او شتابی — سخنگو را نباید اضطرابی

بسان نقش گم شود در پی فکر — برو در بزم معنی از پی فکر

بفکر معنی روشن به شبها — بسی چون شمع باید تاب و تبها

رسد برجسته معنی دیر بر لب — مه نو بدر کی گردد بیک شب

بجنت مصرعه برجسته گردد — مه نو بعد ماهی سر برآرد

با آغازش غم انجام بیجاست — که اتمام از خدا کوشش از ماست

## حکایت بر سبیل نصایح

ستم بر دل غمم از جور زمانه — که گویم داستانی دوستانه

شنیدم بود دستخواری سیه کار — ز درد جام غفلت مست و سرشار

مدامش بود با صهبا گشتی کام — نبودش کار غیر از باده و جام

بجز می زندگی یکدم نمیکرد — شراب باده گوئی بود آن مرد

بخاک افتاد روزی مست و مدهوش — چکید از ساغر مغزش می بهوش

ز مستی دست و پا بیباک میزد — زمین را اندر دهانش خاک میزد

دمی کز خواب غفلت گشت بیدار — نظر آمد بخاکش گنج و دینار

نشست از ناز همچون مار بر گنج — برآوردش ز زیر خاک بی رنج

بجای خویش آنرا برد فی الحال — ز فکر نقل و می شد فارغ البال

شنید این ماجرا از مرد تا زن — فتاد این غلغله در شهر و برزن

## در عذر نسیان که خاصۀ الناس است

هنرمندان ز مردی نیک خوئی / نمیدارند عیب عیب جوئی

نه چون آیینه باید دیده ور را / که سازد عیب مردم آشکارا

نباشد عیب بین چشم هنرمند / زبد گفتن لب خود را فروبند

گر عیبی نیست بد از عیب بینی / چرا این عیب بر خود میگزینی

برآرند از دهان صاحب رقمها / زبان حرف گیران چون قلمها

بعالم نکته چین را روسیاهیست / قلم را روسیاهی زین گناهست

تو خود میدانی از رای همایون / که مشکل تر بود گفتار موزون

نباشد جز سخنگو هیچ مردی / ز خواب آلوده با گیتی نوردی

که بنشسته سپهر گرد عالم / بجست و جوی معنیهای خرم

نویسد هر که معنیهای لا حل / دلش چون خامه باید چاک اول

نشیند غنچه سان در خون نهفته / شود تا گلبن معنی شگفته

چو مرغ طبع بال و پر گشاید / ز اوج آسمان بالا بر آید

ز فکر معنی باریک چون مو / کند خود را پریشان همچو گیسو

پی یک مصرع روشن چو شمعها / بسان شمع سوزد خویشتن را

بفکر بیت چون ابروی خوبان / نشیند مو بمو سر در گریبان

بملک نظم جامی خسروی کرد / علم از آسمان بالا بر آورد

کلام دلکش آن صاحب هوش / معانی را گهر آویخت در گوش

١٩

زمین هنگام عجز و خاکساری — فلک در سرکشی و کینه‌داری
فرشته سیرت و گردون شکوهی — بمردی شیر و اندر حلم کوهی
بلند اوازه‌تر از ماه عیدی — وجودش قفل عشرت را کلیدی
ز رشک فیض عامش مهر بیتاب — ز شرم ابر جودش بحر بی آب
جهانداری ابراهیم ثانی — چو عقل اول اندر کاردانی
چو عیسی بر نفس از چاره‌سازی — نمودی مرده دل را جان‌نوازی
ببزم تاجداران بود ممتاز — بسان سرو در بستان سرافراز
ز اوج رفعتش سرگشته گردون — ز مالش خاک بر سر گنج قارون
تهی از کین و پر از مهر وافی — نفس بیزد چو صبح از سینه صافی
بلند از اوج گردون پایهٔ او — سه خورشید زیر سایهٔ او
شمار لشکر آن ماه پاره — حساب اندر نگنجد چون ستاره
سواد شهر و ملک او سراپا — برنگ سرمه منظور نظرها
کز آنجا کرد دور آسمانی — نمیدارد شراب کامرانی
کسی را گر کند مسرور از می — دهد رنج خمارش در پی وی
ببخشد ماه را گر قرص نانی — گذارد داغ جانکاهش زمانی
کسی را چون سحر در خنده آرد — بکامش خون هم از غمها گذارد
بصبح آنرا که چون خورشید خواند — بشام از رفعتش در خون نشاند
کسی را گر بود کثرت ز اولاد — کند از قلت روزیش ناشاد

۲۰

ز آب گریهٔ آن چشم پر نم
فلک می‌برد نم از بهر شبنم

بیاد اختر عمر خود از بیداری
بسر میبرد شب در زنده داری

بمژگان گوهر سیراب می‌سفت
سرشک از دیده می‌بارید و میگفت

گدای بخشندهٔ اموال و اطفال
مرا امید خالی بهر اقبال

ز فیضت قطرهٔ نیسان گهر شد
نهال از آب جودت بارور شد

بصحرای جهان ای بنده پرور
مرا امیدواریم چون بید بی بر

بهشت آرزو اندر ضمیرم
که ماند زنده نام من بپیرم

چو پا بیرون گذارم از سر دهر
بماند نام من در دفتر دهر

ببخشا وارث اورنگ و افسر
که زیبد تاج سلطانیش بر سر

بدینسان روز و شب از بهر فرزند
دعا کردی بدرگاه خداوند

شبی از حکم تقدیر آن نکوبخت
بخلوت رو ز دیوان کرد و تخت

بصحبت خواند بانوی جهان را
کشید اندر کنار خویش آنرا

بسی گشتند تن ده هر دو خود کام
شد آخر شد انجو برایام

فتاد اندر دهان غنچه شبنم
گل امید شد زان آب خرم

صدف از آب نیسان بهره ور شد
وجود قطره در فکر گهر شد

گذشت از سال چون ایام مسعود
فروزان گشت روی ماه مقصود

شد از برج حمل خورشید تابان
ز مشرق صبح امیدش نمایان

برآمد یعنی از صبح تمنا
بسان مهر طفل ماه سیما

۳۱

بمینا جوشش سبز و موج صهبا — تو گویی سبزه شد در کوزه دریا

می گلرنگ در مینا نمودار — ز چرخ نیلگون همچون شفق زار

بگردش هر طرف جام شرابی — سکر و بر زمین شد آفتابی

چنان میریخت در ساغر پیاله — ز مینا کم نمیشد جنبش مے

ز ساغر دست مینوشان طرف بند — زلیخا دامن یوسف بکف داشت

بپیش حاضران باده بپیما — کباب و نقل گوناگون مهیا

بگرد آن پیش مردم در نظاره — بخوان آسمان همچون ستاره

گروه لولیان زهره سیما — شدند از رقص هر یک عشوه آرا

ز هم از تاب کمرها مے نمودند — دل و دین از میان خود ربودند

زدند تا بوسه چون زنگوله بر پا — دل شوریدگان شد جمع یکجا

اشارتها ز ابرو کارفرما — بناخن عقدهٔ دل در تمنا

ز گیسو مطربان نغمه پرداز — چو نی دمساز یکدیگر به آواز

ز یک جانب صدای رود در موج — بدستی چنگ را آواز بر اوج

درون دف جلاجل چند بردن — ز جوشش باطنی کف بر لب آورد

نی از آواز شیرین نیزه بر داشت — تو گویی زیر لب نامی شکر داشت

چه خوش تر جان نوازی داشت طنبور — که جیش مرده شد بیدار ازان شور

رباب از نغمهٔ دلکش طرب خیز — بسان زهره در عالم فسون ریز

همه کس زان سماع دلکشا گرم — چو نی میزد نفس اندر نوا گرم

سخاوت داشت از دریا فزون تر ‌ ‌ بجای قطره می افشاند گوهر

بسی لعل و گهر محتاج برده ‌ ‌ غم او ریزهٔ الماس خورده

بگفتا چون زمرد یافت مسکین ‌ ‌ نشان سبز بختی نیست جز این

بدست هر که آمد لعل و یاقوت ‌ ‌ نخورده باز خوناب غم و قوت

دگر یاقوت کس از وی طلب ساخت ‌ ‌ بر د ملک یمن از خویش پرداخت

بهر کس داد انعام فراوان ‌ ‌ تهی از لعل شد کان بدخشان

بدین دستور شاه دانش آگاه ‌ ‌ بسر برده بمهر و لطف بخشش ماه

ببزم عیش اندر شب نشستی ‌ ‌ پی بخشش کمر در روز بستی

بیا ساقی تمنای شراب است ‌ ‌ که روز من سیه بی آفتاب است

منم در گفتگوی باده نوشی ‌ ‌ نمی زیبد ترا این لب خموشی

## در بیان اکتساب فضائل و کمالات شاه دلبر در اندک روزگار

اگر دولت بعالم بیزوال است ‌ ‌ همین علم است و دیگر قیل و قال است

بعالم هرچه باشد از زر و مال ‌ ‌ بقدر خرج کم گردد مه و سال

مگر این علم باشد طرفه مخزن ‌ ‌ که افزون میشود از خرج کردن

نه بیم رهزنش نه خوف سرکش ‌ ‌ نه غم از آب و باد و خاک و آتش

قدم هرجا که برداری برفتار ‌ ‌ بود همراه و باشد مونس و یار

گران هرچند بار او ست آنجا ‌ ‌ نه بار خاطر هشیار و دانا

۲۳

۲۴

رسید آخوند پیش او بتعظیم / قدی همچون الف را ساخته جیم

ز حسن روی شاگرد پری زاد / بخواب افتاد چون دیوانه استاد

ز لوح عارض او در نگاهی / سراپا چون قلم شد مد آهی

نگه بر صفحهٔ رویش چو انداخت / ز خط و خال او سرمشق خود ساخت

به پیشش چون الف افراخت قامت / بیکپا ایستاد از بهر خدمت

بسان با براه عشق دل خویش / دراز افتاد عقل کوته اندیش

ز نقد صبر و هم آرام او را / تهی شد جیب دل چون دامن ها

چو گرد خال او زد حلقه گیسو / بگفت اینست جیم و نقطه در او

نماندش هیچ اندر دست جز دال / که بر بیداد عشق او بود دال

سپاه عشق کردش بسکه تاراج / سرش مانند را شد خالی از تاج

بسی مانند را شد لاغر و زار / سرش گردید خم از بار دستار

ز بیم غمزهٔ آن چشم چون صاد / چو سین اندر تن او لرزه افتاد

چو شین از عشق در دل تخم میکاشت / بدامن قطره های اشک میداشت

چو چشم او بران رخسار افتاد / ز حیرت ماند او چون دیدهٔ ضاد

ز چشمش اشک جاری گشت چون طا / که دیدش خشک گردیده هم انجا

چو دیده چشم او در عین مستی / بدل افگند ذوق می پرستی

چو عین از عین آن پر فتنه چشم / گذشته قطرهٔ اشک از سر چشم

چو کوه عشق او افتاد بر سر / دوتا گردید همچون قاف یکسر

دهان غنچه رنگش در دبستان
برنگ عندلیبان شد غزلخوان

نه از آخوند در مکتب سبق برد
ز چوگان خرد گوی سبق برد

بجام بخت بودش علم چون آب
که در یکدم کشیدن گشت سیراب

چگرداندی پی در پی ورق را
بزودی کرد طی چندین کتبها

بزور طبع کان صاحب هنر داشت
سبک بار گران علم بر داشت

سراسر خوانده و ناخوانده را خواند
کرشد تا خوانده پیشش خوانده آخوند

تمام از علم و دانش بهره اندوخت
هنرهایی که میبایست آموخت

بدانش طاق شد در زیر گردون
ز غیرت شد نهان در خم فلاطون

ز بخت روشن آن مهر پیوند
بهر جا ماه شهرت پرتو افکند

بیا ساقی دمی پیش از سحرگاه
ببخشا در صبوحی جام دلخواه

که در مستی کنم نخچیر آهو
کباب صید با صهباست نیکو

## رفتن دلبرشاه در نخچیرگاه و در دام محبت او اسیر گشتن وفادار خجسته کردار

اگر فرزند با علم و کمالست
پدر از دیدنش فرخنده حالست

نهالی را که باشد برگ و باری
نشیند باغبانش در بهاری

فلک از مهر فرزندان کوکب
زند چرخ از خوشی هر روز و هر شب

چو دلبر در تماشای علم و بینش
علم زد در میان آفرینش

ملک از طالع فرخنده خویش
ز جان خوش بود و از دل عشرت اندیش

که از چشم پدر آن نور دیده
نمیرفتی برون چون نور دیده

همه چست و دلیر و ناوک انداز … تا آهو افگنی چون شیر مست اند

نشانِ ناوکِ شان گر شدی مو … نشان میداد هر دم را ز گیسو

ز بیم حملهٔ آن فتنه کیشان … نهان بودند شیر اندر نیستان

جوانانِ دلیر و پیسر شد سپیر … که رنگِ گل زرد و بدی ز شمشیر

همه چون چشمِ خوبان فتنه پرواز … همه در صیدِ مرغان چنگلِ باز

غلامان سهی بالا و گل رو … گلستانِ وفا از رنگ و هم بو

همه گلزار خدمت را صبای … نمک پرورده خوانِ وفای

پی همراهیِ دلبر بصد جان … فراهم آمدند از حکم سلطان

پس آمد شاهِ صید افگنِ چو شهباز … بصیدِ طایران تیز پرواز

کمان در دستش از ابروی خوبان … خدنگ از غمزهٔ جادوی خوبان

سپر بر دوشش از هر کس که دیده … چو حیرت دیدگان وا ماند دیده

نگو گوی دیدهٔ مشتاقِ دیدار … سپر گردیده آنجا شد گرفتار

چو خون ریزی همی زد تیغِ او دم … که صد نخچیر خواهم زد بیکدم

دم تیغ حسد بید ل و دین … زبان خنجرش میخواند یسین

اشارت کرد آورد فی الحال … سمند تیزگام و کوه تمثال

سپس از اسپِ آن فتنه که کوکب … مجسم شد هوا در شکل مرکب

نشست آن گلبدن در خانهٔ زین … بود در بیت چون مضمون رنگین

سبکرو چون هوا آن باد پا شد … بجولان گاه آتش زیر پا شد

سپهر از بی او تاخت گلگون | که شد باد صبا از رشک در خون

ز جام پر دلی گردید سرمست | ز چشم فوج تنها چون نظر جست

بصحرائی در افتاده گذارش | که میزد سنگ بر دل کوهسارش

ز تاب آفتاب آن سایه پرور | بسان ذره میگردید مضطر

رمیدن داشت در صحرا چو آهو | صدای العطش میزد بهر سو

بجای آب اشک چشم تر داشت | زبان از تشنه کامی خشک تر داشت

لب لعلش چنان شد خشک و بی آب | که نتوان از عقیقش کرد سیراب

ز بی آبی عقیق خاتم او | چو شد بدنام سرخ از شرم شد رو

زبانش در دهان چون گشت بی نم | سرشک از دیده می بارید هر دم

بغیر از هر دو چشم اشکباری | ندیده چشمه در کوهساری

دهن از آب حسرت داشت لبریز | زبان از تشنه کامی العطش خیز

گهی در کوه جستی چشمه ساری | بصحرا گه ره شهر و دیاری

گهی اندر جناب ایزد پاک | چنین میگفت با چشمان نمناک

که ای سازنده هر کوهساری | بود فیض روانت چشمه زاری

ز نیسان تو میدارد گهر آب | عقیق و لعل گردید از تو سیراب

ز ابر رحمت در گشت زاری | سر و سبزست و خرم شاخساری

برای وحشیان دشت پیما | تو کردی چشمه ها در کوه پیدا

جهان از بحر احسان تو سیراب | دریغ از من چه میداری کف آب

چه پرسی دیگر حالِ منِ زار | غریبم بیکسم بی یار و غمخوار
ز روی قدردانی شاهزاده | در احسان بروی او گشاده
بگفت از مهربانی کای برادر | مباش از گردشِ ایام مضطر
منم فرزندِ آن سلطانِ عادل | که یک عالم ز عدلِ اوست خوشدل
فلک لرزان ز بیمِ جور و قهرش | سخن‌خندان ز فیضِ لطف و مهرش
مسافرپرور و مسکین‌نوازی | برحمت یک جهان را کارسازی
طلب ناآشنای لب ز جودش | وجودِ جود پیدا از وجودش
بجز من نیست او را نورِ دیده | ز روی من رخِ امید دیده
بجان دلداریم منظور دارد | ز دیدارم دو چشمش نور دارد
رسانم از زمینت سر بپروین | نوازد تا مرا گردون به تحسین
حقِ تو آنچه میدارم بگردن | بفضلِ حق توان انجام کردن
بدنبالِ غزالِ دشت آرا | ز فوج افتاده‌ام تنها درینجا
نمیدانم خبر از حالِ ایشان | نیم آگاه زان جمعی پریشان
بباید دید تا کی انتظاری | کشیدم با همه اندوه و خواری
که شد گرد و غبارِ فوج یکبار | ز طرفِ دامنِ صحرا پدیدار
چو چشمِ شاه بر لشکر بیفتاد | دلِ اندوهگینش شد بجان شاد
غمِ تنهائیش از دل جدا شد | ز بندِ بیکسی جانش رها شد
عنانِ اسپ پیچید از بیابان | بسوی کشورِ خود داد جولان

انتظار کشیدن ملکه برای شاهزاده دلبر و آمدنش با وفادار بحضور سلطان عدل پرور

بجای افسر زرین سراسر ‌ ‌ ‌ چو شمعش آتش دل بود بر سر

چو دلبر شد پی صید دد و دام ‌ ‌ ‌ پرید از آشیانش مرغ آرام

چنان دید از غم هجران سرکش ‌ ‌ ‌ که خلوتخانهٔ جسمش پر از آتش

دلش از درد هجران بود بیتاب ‌ ‌ ‌ فرامش شد از و یاد خور و خواب

روان تا شد پی صید آن بصحرا ‌ ‌ ‌ تن او بود اینجا جان بصحرا

خیال دلبرش بردی چو در خواب ‌ ‌ ‌ زدی بر روی او سیل سرشک آب

براه انتظارش همچو جاده ‌ ‌ ‌ ز حسرت بر سر خاک اوفتاده

ز بس در انتظارش بود هر دم ‌ ‌ ‌ نمیزد همچو نرگس چشم بر هم

بزیر آسمان مانند کوکب ‌ ‌ ‌ براهش چشم و امید اشت هر شب

که ناگه در نظر آمد ز یک سو ‌ ‌ ‌ غبار فوج و گرد لشکر او

پدیدار پس چون دیده وا کرد ‌ ‌ ‌ غبار فوج چشمش سرمه سا کرد

ز گرد لشکرش از حسن تدبیر ‌ ‌ ‌ خراب افتاده دل را کرد تعمیر

شد از مشتی غبار فوج دلبر ‌ ‌ ‌ دل او صاف چون آیینه در بر

گر او را گرد گفتم هست بیداد ‌ ‌ ‌ غبار خاطرش بیرفت بر باد

چو افتادش نظر بر نور دیده ‌ ‌ ‌ غمش را مرغ رنگ از رو پریده

ز تاب حسن آن رخسار خرم ‌ ‌ ‌ فتاده آتشی در خرمن غم

گرفت اندر کنار خود بسی تنگ ‌ ‌ ‌ یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ

نمود از بس نثار فرق دلبر ‌ ‌ ‌ زمین شد چشمه زار از آب گوهر

نثارش گوهر ارزنده کرده / که بخت مرده اش را زنده کرده

چنان پیشش کرم آن مرد مفلس / که از اکسیر جسم ناقص مس

زیاد از آرزو پرداخت کارش / بفرزندی گرفت اندر کنارش

بگفتا ای وفادار خردمند / دلم از لطف و احسان تو خرسند

تو کردی رحمها بر دلبر من / نهادی بار احسان بر سر من

زهی بختم که مانند تو فرزند / نصیب من شد از لطف خداوند

ز بالای تو و ز بالای دلبر / دو بالا کار من گردید خوشتر

مرا از وصل خود ها شاد دارید / ز بند درد هجر آزاد دارید

مرا دادست ایزد هر چه باید / شما را هیچ غم در دل نشاید

رهانیدید از بند الم / مبارک بر شما این گنج و عالم

بیا ساقی که داری شیشهٔ می / مرا در رنج و غم مگذار بی وی

بده جام شراب ارغوانی / که در مستی گذارم زندگانی

## گذرانیدن اوقات همایون شاه دلبر با وفادار در عیش و عشرت بسیار

خوشا عیدی که یاران وفادار / بهم باشند خوش بی رنج اغیار

بوصل یکدگر باشند مسرور / غم و دوری فتند فرسنگها دور

وفادار و همایون بخت و دلبر / بهم بودند همچون آب و گوهر

بهم آن هر دو ماه مهر سیما / بسان فرقدان بودند یکجا

نهادندی چو مُهره بر بساطی ... فتادی عقده در کار نشاطی
شدی یاد سخن از لب فراموش ... زبان بودی بکام از فکر خاموش
یکی در پیل بند اندیشه گستر ... بفکر زور فرزین بند دیگر
یکی را اسپ ورز زور از پیاده ... دگر را پیل سان زور او فتاده
یکی از اسپ شه را گشت بیداد ... دگر زو رشته از رخ میفرستاد
یکی را مهره در ششدر فتاده ... یکی از مات طرح نو نهاده
گهی با همسران گنجفه باز ... بسر بردند باهم آن دو همراز
ز نیرنگی بهم کاری نمودند ... ضرر در کار دیگر میفزودند
پی دریافت حکم بیش از کم ... اشارتها مقرر بود باهم
نگردد تا مخالف آگه از راز ... بهم بودند از ایما سخن ساز
برای بازی شمشیر آندم ... اشارت سوی ابرو بود باهم
چو از حکم سفید ایما نمودند ... بیاض گردن خود وا نمودند
چو می بردند بر سر دست ناگاه ... شدندی یکدگر از تاج آگاه
باظهار غلام آن هر دو عیّار ... پی خدمت غلامی را طلبگار
چو بودی از برات اظهار مطلب ... نمودندی بهم گیسو چون شب
بهم تا سرخ را سازند معلوم ... ز انگشت حنائی بود مفهوم
اگر چیزی بخواندندی باهنگ ... فتادی پرده راز از رخ چنگ
باظهار قماشش از بازی او ... نهادندی بهم فردی بزانو

دلم بیخواسته شد شیون آباد
لبم بی ساخته لبریز فریاد

دلم چون خود بخود در سینه سوزد
چه شمعست اینکه بی آتش فروزد

بنای طاقتم بی سیل افتاد
ندارد اینچنین بیداد کس یاد

چو وقت صبح ثانی شد نمودار
بپیشش خواب اول چشم بیدار

بچشمش خواب را چون بار دادند
دلش را دیدهٔ بیدار دادند

نگاه باطنش گردید روشن
بدیدارش رسید از غیب گلشن

چه گلشن غیرت گلزار جنت
نهالش داد طوبی را خجالت

خزان نادیده راه نوبهارش
ز کوثر آب برده جویبارش

بسر سبزی زمینش آسمانے
بخوبی جویبارش کهکشانے

چو رنگ عاشقان صاحب درد
گل صدبرگ از سر تا بپا زرد

گل خورشید شد زیب خیابان
ز جیب صبح روشن مهر تابان

بنفشه زلف خود را تاب داده
گره در کار سنبل اوفتاده

زبان بگشاد سوسن از همه تن
بوصف لاله رخساران گلشن

ز یکجانب بهار لاله زارے
صف خونین دلان و داغدارے

بیکسو داشت نرگس چشم بیدار
بخوبان چمن سرگرم دیدار

بجام خویشتن میداشت هر گل
شراب ارغوانی بهر بلبل

گل اورنگ مثل صاحب اورنگ
بنافرمان کشیده صف پی جنگ

ز دست بادهٔ مینای سرو
زده مستانه رفتاری تذرو

تماشا کن عذار نازنینش — برآمد صد از صبح جبینش

فروغ از صبح رویش وام کردند — رخ خورشید را انعام کردند

بچشم کافرش ابروی خوشتر — فرنگی زاده را تاج برسر

مدام اندر نظر آن چشم جادو — هلال عید بیدار و ز ابرو

بچشم مردمان پیوسته بی قیل — ز ابرویش نماید موجهٔ نیل

چه صیادی که دارد دام بر دوش — بمژگان هر دو چشم او هم آغوش

نگو مژگان بچشم آن نظر باز — بصید مرغ دلها چنگل باز

بود بیمار چشم فتنه سازش — شب بیمار مژگان درازش

چه جادو میکند آن چشم نیکو — که شد از سرمه افزون تر سخنگو

نباشد سرمه در چشم سیاهش — غبار از عاشقان دارد نگاهش

دو چشم سرمگینش مردم آزار — سیه چون فرد اعمال سیه کار

بچشم او که بادا چشم بد دور — تماشا کن که آمد سرمه منظور

نگویم سرمه را گو تیره روز است — که منظور دو چشم او هنوز است

بنام ایزد که مژگانش چه نیکوست — زبان مردمان در پنجهٔ اوست

نگاه آن دو چشم سرمه آلود — برون آرد ز جان مردمان دود

چو حسنش بی نظیر ایجاد کردند — ز چشمش همچو صادش صاد کردند

نگه در چشم او سرگرم بیداد — تو گوئی نشترے در دست فصاد

بی آزار دلهاے مشتاک — نگه آن چشم را میکرد چشمک

۳۳

دو دستش از حنا گردید گلگون
دل عشاق شد یکدست در خون

سر انگشت رنگین از حنا کرد
تو گویی نونهالی گل بر آورد

دو بازویش که در خوبیست یکتا
ز دست آورد دستاویز پیدا

خوشش از کوثر صفای ساعدان جور
سر انگشتش بود فوّاره نور

ز انگشتش چو بر بستم خیالی
زدم بر سینه ناخن چون هلالی

ز حسن ناخن آن نازک اندام
کند ابروی خوبان دلبری وام

نمایان سرخی پالتش ز گردن
شفق سر بر زده از صبح روشن

صفای سینه اش آیینه در بر
جمالش داشت اقبال سکندر

ز سینه تا دلش از بس صفا
نمودی آمد و رفت نفسها

صفای سینه اش ز آیینه کم نیست
چه سازم وصف جای دم زدن نیست

دو پستانش بخوبی دلپذیری
تو گویی واژگون شد جام شیری

نمایان از بیاضش صبح عصمت
فروزان از سوادش شام عفت

دو پستانش برآمد سخت سرکش
زده بر سینه‌ها یک خرمن آتش

در غیرت بروی خویش بگشاد
نهان طفل جهان را شیر بیداد

دو پستانش بمیدان بهاری
ربوده گوی خوبی از اناری

شکم چون سیم دست افشاریش نرم
خمیر از نرمیش بگداخت از شرم

صفا چون دل روشن درونها
نهان می‌بود از چشم زبونان

شکم از بس صفا دریای سیماب
ز شرم ناف او گرداب شد آب

بفرق او نمایان سلک گوهر
تو گوئی در شب دیجور اختر

نه تنها سلک گوهر بر سرش بود
بهر عضوی سراسر زیورش بود

گهر در گوش گلگونش بدیدن
چو شبنم دانه در فرق چکیدن

خوشا در گوش او لولوی سیراب
دل خوبان ز حسرت قطرهٔ آب

نیابد راه تا فریاد غمگین
ز گوهر ساخت گوش خویش سنگین

در انگشتش نگین صاف تابان
بدست خضر جام آب حیوان

ز زیورهای او تا چشم وا شد
نگه در آب گوهر آشنا شد

ز شمع زیورش از پای تا سر
همیشه موج آب دریای گوهر

چو دلبر جلوهٔ او دید ناگاه
کشید آهی و گفت الله الله

فتاد از حیرت آن روی پرنور
چو موسی بیخبر از شعلهٔ طور

بسی در چشم او نظاره زد جوش
شده بیخود و از خود شد فراموش

بسی گردید حیران جمالش
که شد آیینه در حیرت ز حالش

دل و دین داد وش اندر روشنائی
گرفت از بهر عقل خود رهائی

ز دست عشق او گردید پامال
تهی شد قالبش مانند خلخال

ز سوز عشق آن رخسار روشن
بسان شمع شد آه از همه تن

ز رویش چاک زد در سینه چون گل
ز گیسویش پریشان شد چو سنبل

دو چشم مردم آزارش ز مژگان
نهادش خار در پیراهن جان

شده بیمار چشم دلفریبش
برفت از دل همه صبر و شکیبش

۳۵

چو از دور میگوید سلامی ز سنگ کودکان آرد پیامی

خرد امروز در فکر گریزست گلوی صبر زیر تیغ تیزست

سرم را نیست پروای عمامه تنم را هم سر و کاری بجامه

لبم از خنده دارد ذوق سوگند نخواهد دیده جز با گریه پیوند

بنام ایزد کن آگاهم ز نامت نشانم ده خدارا از مقامت

که می ترسم مبادا جور گردون کند از درد هجران سینه پر خون

همین نام تو باشد حرز جانم دهد از منزل مقصد نشانم

براهت روز و شب چون چرخ پویان شوم نام تو گویان وصل جویان

چو حرف درد ناکش رفت تا گوش گهر شد آب حسرت در بنا گوش

سراپا ناز آن غارتگر جان بگفتا زیر لب چون غنچه خندان

که ای در عشق محنت نا کشیده ز درد هجر آفت نا رسیده

چرا بیهوده داری شکوهٔ غم ز اشک دیده و آه و فغان هم

بود عشاق را خوشتر غم دوست همین غم سوی جانان رهبر اوست

مترس از غم اگر داری غم عشق که نبود جای عشرت عالم عشق

اگر در عشق داری پای محکم ندیدی آنچه خواهی دید از غم

کسی بی غم ز مطلب بهره ور نیست کمال ماه بی داغ جگر نیست

غرض داری گر از نام و نشانم نزیبد لب فرو بستن ازانم

دل اویزست شهری وسعت آباد مرا آنجاست مسکن نیز میلاد

ترا این وقت پیش آمد چه مشکل | که رفت از جان قرار و صبر از دل
ترا در گریه چون چشم سیاهیست | زبانت از چه رو فریاد خواهیست
چه آمد بر سرت ای جان عالم | که رفت از سر ترا هوش و خرد هم
چرائی بیدل و بیصبر و تسکین | چرائی مضطر و محزون و غمگین
ولی آن رازدار عشق زنهار | بجز آه و فغان نامد بگفتار
نبودش فرصت از فریاد و زاری | که سازد شرح حال بیقراری
گهی اندر گریبان چاک میزد | گه از غم بر سر خود خاک میزد
گهی چون گردباد آن دل پریشان | ببودی خاک بر سر زن بمیدان
زدندش حلقه گرداگرد مردم | بچشم مردمان زانسان که مردم
زدندش حلقه گرداگرد غلامان | بدور انسان که در چشم مژگان
دمی کو داشت از دیوانگی کار | وفادارش نبودی کس نگهدار
ز جای خویش آن مجنون دلگیر | برون میرفت چون آواز زنجیر
بیا ساقی مرا مگذار در غم | بده جامم نشاط افزا دمادم
که از مستی نهم راز دل خویش | به پیش محرمان منزل خویش

## آگاه شدن ملک از حال دلبر شاه و نمودن پند و نصایح سودمند و مصلحت جستن از وزیران خردمند

پسر را چون پدر بیند در آزار | بپرس احوال آن غمدیده زنهار

دمی کز گریه چشمت دید می نم / دلم خون میشد از حسرت همان دم

چو در شور و فغان لب میگشادی / نمک بر ریشِ جانم می نهادی

نمی آمد ترا تا خواب خرم / همی بودم بشب بیدار من هم

بجان کردم همه دلداری تو / نکردم عار خدمتگاری تو

بقربانِ تو گردن می نهادم / تو چون برخیز گفتی ایستادم

بامید یکه در روزِ جوانی / کنی بر پیریِ من مهربانی

ز پا افتم اگر از ضعفِ پیری / کنی ای نوجوانم دستگیری

چو بندم رخت ازین میدانِ افسوس / بجا آری تو شرطِ نام و ناموس

کنی بر تختِ شاهی حکمرانی / بجاه و ملک و دولت زندگانی

جهان را خواهی از انصاف آباد / جهان خواهد ترا اندر جهان شاد

اگر میرم تو داری زنده نامم / اگر رفتم تو باشی در مقامم

نمیدانستم ای فرزندِ دلبر / خوری خونِ پدر چون شیرِ مادر

منم از تیغِ بیدادِ تو بسمل / توئی از ریشِ دل ایدای غافل

من از دردِ تو در فریاد و زاری / تو از احوالِ من غفلت شعاری

مرا دل از غمت گردید پر خون / ترا بر حالِ من بی رحمی افزون

بگفتارت همه گوشم چو نسرین / بدیدارِ تو چشمم نرگس آیین

بفرما باعثِ این شور و فریاد / دلم را کن ز بندِ فکر آزاد

چرا گشتی چو زلفِ خود پریشان / چو بختِ تیره روز آشفته سامان

مگو دیدم رخ دلدار در خواب | به بیداری رسید آن شکر مهتاب
مقام اوست در شهر دل آویز | چو خورشید است حسنش نور انگیز
اگر پرسند از من نام دلبر | کشم آهی و گویم حسن پرور
در اینجا قالب و جانست آنجا | دو چشم اینجا ولی آنجا نظرها
نیابم بار دیگر تا وصالش | دهم بر باد خود را در خیالش
از آن عنقا نیابم تا نشانی | کنم معدوم خود را در زمانی
بعالم در هوای آن دل افروز | سبکرو چون هوا باشم شب و روز
اگر گردون مرا باشد مددگار | روم تا منزل آن مهر رخسار
وگر میرم بناز و طعنهٔ مردم | که نام عاشقان را کرد او گم
خوش آن عاشق که اندر کوی جانان | گذارد زندگی و هم دهد جان
پدر بشنید چون احوال فرزند | پریدش رنگ تأثیر از رخ پند
یقینش شد که در عشق است محکم | نخواهد یافت ره وی خود از این غم
که در خسخانه چون آتش زند جوش | بمشتی آب نتوان کرد خاموش
نگه با سید خویشان زمانه | بسی فرمود پند مخلصانه
که ای جان پدر وای روح مادر | ز دیدار تو چشم ما منور
توئی صاحب سریر ملک و دانش | توئی فرمانروای تخت بینش
توئی در عقل و دانائی یگانه | توئی یکتای عالم در زمانه
توئی بیدار دل ای دلبر من | نباید اعتبار خواب کردن

نویسم نامهٔ در خواستگاری — بصد تمهید و رسم دوستداری

کنم کوشش چنان از جان و دل هم — که آید وقت شادی درد و غم کم

بروزی چند با سامان خوشتر — کنم وصل ترا و لب بلب بر

اگر چندی بمشغولی صبر و آرام — چو در آید درست آید همه کام

منم امروز صاحب تخت و افسر — همه دارم مهیا گنج و لشکر

کرا طاقت که سر پیچد ز فرمان — کند کاری که نبود رای سلطان

چو دلبر چارهٔ ناچارش پسندید — ملک شادان ز مجلس باز گردید

بیا ساقی تو هم در بزم صهبا — ز نقل و باده جوییم مصلحتها

بده جامی که باشد مستی انگیز — که دارم پیش باری راه دل آویز

## آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیمان و روانه شدن وفادار بتلاش شوهر دل آویز

فلک جادو طرازی پیشه دارد — ز انجم صد پری در شیشه دارد

ز خونخواری همه اندیشهٔ اوست — دل آزاری بعالم پیشهٔ اوست

ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز — دو چشم خویش واداده شب و روز

به بیند هر کجا با هم دو کس را — که میدارند عیش خوش مهیا

چنان خصمانه انگیزد بسازد — که اندازد جدائی در میانه

سراپا حسرت آن سلطان دلریش — چو آمد اندرون مجلس خویش

نظر بگشا که هستم آشنائی / اجابت کن که دارم مدعائی
بفرما تا براهی حسن پرور / شتابان تر شوم با دیدهٔ تر
روم در جستجوی دلبر تو / گذارم لیکن اینجا دل بر تو
چو عمر بی وفایم شد وفادار / وفادارم نمایم از وفا کار
همم پیغام وصل دلربایت / که هوشش رفته باز آید بجایت
گر از باد اجل در خلوت تن / شود خاموش شمع هستی من
همی گویند هر نادان و هشیار / که داد اندر وفای جان وفادار
چو دلبر گوش کرد این گفتگویش / نظر بگشاد از حسرت بسویش
بگفت از بیخودی آن حسرت آرا / بردای جان که بسپردم خدارا
مرا از دوریت گرچه ملالست / هم از هجر تو جان در تن وبالست
نگار ای محرم اسرار خاطر / همه حال تبا هم بر تو ظاهر
کسی مانند تو غمخوار من نیست / بعالم چون تو دیگر یار من نیست
توئی مانند نام خود وفادار / نداری جز وفا با دلبران کار
ترا با من بجان یاریست دانم / ترا در دل وفاداریست دانم
توئی مرد جهاندید و هنرور / توئی آگه ز راز هفت کشور
بدین امید تا کامم برآید / عروس مدعا اندر برآید
غم هجر ترا بر دل گرفتم / ز ناچاری چنین مشکل گرفتم
ترا باید که زود از مهربانی / ز ناکامی بکام دل رسانی

مپرس اندازهٔ آن مال و املاک / خمید از بار او میزان افلاک

بیا ساقی که ما را مال و اسباب / چکار آید اگر نبود می ناب

بده جامی که از مستی دل و دین / دهم از دست در عشق بت چین

## رسیدن وفادار در شهری و دیوانه شدن او در عشق پریروی

کند هر چند کس تدبیر بسیار / بود از خواهش تقدیر ناچار

زنند اینجا ز دانائی همه دم / مگر آگه نیند از حال خود هم

عبث بر عقل خود مغرور هستند / که آخر از قضا مجبور هستند

چه داند کس که در امروز و فردا / خوشی حاصل شود یا درد و غمها

بقدرتهای گوناگون یزدان / همه دانا و نادان اند حیران

بر او اطلاق دانا نیست مطلق / دگر ما کیستیم نادان و احمق

ز هشیاری کند آغاز هر کام / ندارند آگهی لیکن ز انجام

وفادار تن آسائی گزیده / بجان دشواری غربت کشیده

چو ریگ شیشهٔ ساعت بعالم / ز قطع ره نمی آسود یکدم

نیاسود از غم همچو کوکب / چو گردون چرخ میزد روز تا شب

برنگ برق آتش زیر پا داشت / چو آب اندرون دیده جا داشت

بهر آبادی و ویرانه و دشت / چو صرصر در هوای یار میگشت

ز رستاجان این صحرای خونریز / نشان میجست از شهر دل آویز

چو طوطی هر یکی شیرین کلامی — تذرو آسا همه نازک خرامی
همه غارتگر ایمان و دینها — سراپا سحر و جادو آفت بینها
همه پر فتنه و خالی ز احسان — همه سرگرم تاراج دل و جان
رفیقان وفادار وفادار — ز رنج راه چون بودند بیزار
در انجا رخت غربت برگشادند — پی راحت ببالین سر نهادند
مگر آن مونس و غمخوار دلبر — بدل بشگفت و بیکس گشت و مضطر
کجا جویم نشان یارب ازان راه — که در عالم کس از وی نیست آگاه
مرا سرگشتگی تا کی ندانم — چنین دلتنگی تا کی ندانم
بباید دید گرد دیار دلبر — شوم تا چند خوشدل بار دیگر
چو شد آخر ز غم بیتاب و ریش — قدم بیرون نهاد از منزل خویش
بصد حسرت ز حال خویش غافل — سوی شهرها سرا گردید مائل
بامید یکه این شهرست دلخواه — وطنگاه کسان عالم آگاه
درینجا کاروان هر دیار اند — خبرداران حال روزگار اند
بآنها گویم احوال غم انگیز — نشانی جویم از شهر دل آویز
قضا را آن طبیب درد دلبر — خود اندر عشق شد بیمار و مضطر
بت سنقرور شد یعنی دو چارش — بیک دیدن ربود از دل قرارش
پری دیدار و نامش ادریپرو — پریرویان همه دیوانهٔ او
چه گویم مدح آن خورشید سیما — ز رویش حسن روز افزون هویدا

دهانش پسته و سیب زنخدان
بود بادام آن دو چشم بارپستان

زنخدانِ خوشش از سیب آن زیبی
ربوده گوی خوبیها ز سیبی

بزیر غبغبش خالِ سیاهی
بچشم تشنگان دلو و چاهی

ز هر عضوش بهم پیوند نیکو
ز گردن دسته و آئینه از رو

چو گردن از غرور حسن انگیخت
صراحی بر سر خاک آبرو ریخت

بهم آن بینی و آن چشم نیکو
بود چون خامه در دستِ سخنگو

دو گوشِ نازکش چون کاسهٔ گل
در آن گوهر سرشکِ چشم بلبل

خیالِ بازوِ آن سحر پرداز
بود تعویذِ عشاقانِ جانباز

بوصفِ ساعدِ او چون خرامید
بدستم کلک شمعِ طور گردید

صفای ساعدش هم پهلوی ماه
خم چوری بران چون هاله دلخواه

مگو چوری بهم از ساعد اوست
رگِ جانهای عالم در ید اوست

کفش از دستیاریهای انگشت
هواسِ خمسِ عالم کرده در مشت

بر انگشتش حنا چون رنگ بسته
بجانِ ماهِ نو ناخن شکسته

مهِ نو سر بگردون شد از آن رو
که خود را دید مثلِ ناخنِ او

صفای سینه بود از حد فزونش
نمودی از برون رازِ درونش

شکم از حوضِ کوثر آب خورده
بخوبی نافش از موجِ آب برده

ز پشتِ صافِ آن پاکیزه گوهر
بروی آینه زنگست جوهر

شمر پنهانیش بود یک خرمنِ گل
میانِ نازکش مژگانِ بلبل

ز دست هندوی زلف پریشان    شدش خاموش شمع دین و ایمان
روان شد در پس آن مه پرمایه    ولی از خویش غافل همچو سایه
شد از چشمان بیمارش بسی زار    چو مردم خشک تر شد پای رفتار
ز پایش فتنه بر سر دیده بر پا    ز بالایش قیامت سر به بالا
جنون فتنه کیش و عقل سرکش    فکندش چون کمان اندر کشاکش
ز رفتارش روان شد خون ز دیده    غلط گفتم روان از تن رمیده
به هر گامی که زد آن مضطرب حال    فغان میکرد بر پا چون خلخال
غرض آن بیوفا با چشم فتان    چو شد اندر سرای خود شتابان
وفادار از غم او خاک بر سر    چو سنگ آستانش شست بر در
سیه گردید روزش از شب تار    چو انجم شد طپان اندر غم یار
ز تاب عشق آن دلدار سرکش    زده در دودمان عقل آتش
ز سوز عشق سخت اندوه برداشت    چو سنگ اندر جگر مشتی شرر داشت
ز خاک آستان او بدیده    کشیده سرمه چون فرقی ندیده
گهی بر آستانش بوسه میداد    گهی جان را ز یادش تحفه میداد
گهی در آب بود از گریهٔ خویش    گهی در آتش از دود دل ریش
گهی میگفت با فریاد و زاری    که ای گردون چه از من کینه داری
نهادی داغ بر جانم ز ماهی    که پنهان باشد از من سال و ماهی
مرا از شهر دلی سوختی دل    که در شبها ندارد ذوق محفل

تو کردی طرفه ایجاد محبت — نهادی تازه بنیاد محبت

کز امروز اندرین وحشت‌سرایی — حیات خویش و مرگ یار خواهی

به درویش این افسون چو خواندند — برون از آستان خویشش راندند

روان شد همچو آب چشم گریان — قدم در راه و دل در کوی جانان

به هر گامی که می‌برداشت در راه — ز ناکامی کشیدی آه بر آه

به درگاه خدا با گریه‌هایی — زبان میداشت لبریز دعایی

که ای حاجت‌روای بیقراران — شکیبائی ده هر دلفگاران

بفریاد زلیخا کن تصرف — به پیشش در غلامی بود یوسف

بکوه درد فرهاد جگر ریش — که شیرین سنگ میزد بر دل خویش

بنجت خسروی کز وصل شیرین — نبودش تلخ گاهی جان شیرین

بتأثیر غم مجنون که لیلی — ندادی خویش را بی او تسلی

بساز قمریان شاخ سروی — که دارند آشیان بر کاخ سروی

به پروانه که شبها با دل جمع — بود رقصان ببزم از جلوهٔ شمع

بایام بهار خندهٔ گل — بهنگام نشاط جان بلبل

بتأثیر فغان عشقبازان — بفریاد دل محشر طرازان

بده تأثیر از آه و فغانم — که دلداری کند آرام جانم

شدم دیوانهٔ حسن پریرو — دلم بی صبر و آرام است بی او

عطا کن وصل او بی خوف هجران — رها کن از کمند آه و افغان

چه تاثیر است در فریاد عشاق — که آخر میشود معشوق مشتاق

دل معشوق گر چون سنگ سخت است — ز آه گرم عاشق پر شرر هست

اگر عاشق شود از گریه بیتاب — دل جانان هم از حسرت شود آب

چو شور ناله عشاق خیزد — نمک در دیده معشوق ریزد

ز آه سرد عشاقان پر درد — گل رخسار معشوقان شود زرد

ز تنگان سینه گل در گلستان — نشان دارد ز رشک عندلیبان

چو سرو از حال قمری گشت آگاه — بخود پیچید و از دل برکشید آه

پی نیلوفری خورشید گردون — نشیند از شفق هر شام در خون

مه از چاک کتان چون گشت آگاه — فتاد اندر دل او داغ جانکاه

ز سوز خاطر پروانه شبها — بسوزد شمع در آتش سراپا

هم از تاثیر فریاد وفادار — پری رو داشت با دیوانگی کار

ز احوال تباه عاشق خویش — بران شد آن نگار حسرت اندیش

بسازد پیرهن را چاک چون گل — فغان از دل کشد مانند بلبل

مگر شرم کسان بگرفت دستش — حیا راه فغان و ناله بستش

بظاهر همچو گل میبود خندان — برنگ غنچه خون میخورد پنهان

بخود داری فغان در دل نگهداشت — چو بوی غنچه راز سر گره داشت

بصورت لاله سانش رنگ بر رو — بمعنی داغ بود اندر دل او

خیالش گر نبودی شمع رفتار — همه تن پا شدی اندر ره یار

۴۹

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت ‌‌ ز حسرت هر دو چشم خویش تر داشت

چو زلف خویشتن بر خویش پیچید ‌‌ ز حسرت مو بمو آشفته گردید

وفادار آنکه بود آوارهٔ عشق ‌‌ سراپا زخم ناک از خارهٔ عشق

باوج بام چون خورشید گردون ‌‌ فروزان دید حسن روزافزون

ز حیرت همچو موسی گشت رنجور ‌‌ که انوار تجلی دید در طور

دو چار او شده یکبار ناگه ‌‌ غم دیدار گردید از یکی ده

همه تن دیده چون خورشید گردید ‌‌ جمال روزافزونش همی دید

بفرمان محبت با دل ریش ‌‌ روان گردید سوی یار بیخویش

بدیدارش نظر بر بام میداشت ‌‌ براه هیچ و بیجا گام میداشت

نه پایش را خبر از خار راهی ‌‌ نه چشمش را دگر جانب نگاهی

چنان سرگرم دیدارش نظر داشت ‌‌ که از جنبیدن مژگان خطر داشت

براهش بود چاهی تنگ و تیره ‌‌ که چشم از دیدنش میگشت خیره

بخارش آه گرم عشقبازان ‌‌ زلالش آب چشم جانگدازان

درونش تیره چون طبع لئیمان ‌‌ برونش صاف چون روی کریمان

نه تنها عالمی زان چاه رنجور ‌‌ زمین را بود بر دل زخم ناسور

پی لب تشنگان موت آن چاه ‌‌ بعالم بود هر دم چشم بر راه

وفادار جگر تفتیده ناگاه ‌‌ بسان دلو افتاد اندران چاه

سراپایش فرو گردید در آب ‌‌ اجل را شد زبان خشک سیراب

۵۰

یکی آشفته دل از ماتم او — پریشان همچو سنبل شد گیسو
کسی از کاوش غم بود رنجور — هلاک بیکسی چون مرده در گور
کسی بر سر زده همچون لحد خاک — کسی سینه گداز غم سینه را چاک
کسی بر خاک غم بنشست رنجور — چو آن سنگی که باشد بر سر گور
رفیقان وفادار وفادار — شدند از درد غم بس زار و بیزار
همه چون شاخ سنبل مو پریشان — همه مانند گلها چاک داماان
ز راه کام جوئی باز گشتند — ز ناکامی فغان پرداز گشتند
که زین احوال دردانگیز و جانکاه — ملک را سر بسر سازند آگاه
بیا ساقی طلبگار تو هستم — حریف باده و یار تو هستم
بده جامیکه بی رنج و ملامت — ز مستی بر نخیزم تا قیامت

## رسیدن رفیقان وفادار بخدمت سلطان و مردن او از اندوه دلفگار و ماتم آن در همان ساعت

اگر باشد پسر از درد بیتاب — پدر را خوش کجا آید خور و خواب
بود بیماری آسان پیش عاقل — ولی بیماری داری سخت مشکل
اگر او در فغان باشد بآزار — بود این خسته دل هم زار و بیمار
اگر ناید بچشمش خواب در شب — نماند باز چشم این چو کوکب
اگر او جان بلب از ناتوانیست — وبال جان این هم زندگانیست

دو چشم برده دیدار آن روست | که جان بر لب مراد حسرت اوست
گران عیسی نفس آید بر من | اجل شرمنده خیزد از سر من
قضا را دوستداران وفادار | که بودند آگه از حال وفادار
به پیش شاه از پیک اجل تیز | سبک تر آمدند و شورش انگیز
که گر گوییم حال زار خود را | شود امروز پیدا روز فردا
بپرس از دیدهٔ خونبار ما هیچ | مگو از سینهٔ افگار ما هیچ
قرار افزای جان بیقرارست | وفادار تو یعنی غمگسارست
برخسار پری دیوانه گردید | ز چشم مست او مستانه گردید
بت مغرور سنگ راه او شد | بلای ناگهان جانکاه او شد
سخن کوتاه آن معشوق و عاشق | گرفتاران دام عشق صادق
در افتادند مجبور از محبت | بچاه از هم جدا با درد و محنت
تعجب اینکه بعد از مرگ ناگاه | شدند آن هر دو بیرون از یکی چاه
ز کار مستانی عشق آن دو یکدل | پس از مردن بهم گشتند واصل
چو رفت این داستان در گوش سلطان | بر آمد از تن بیمار او جان
چگویم جان بجز و نش چسان شد | همه تن آه شد و ز لب روان شد
فغان از هر طرف برخاست و غوغا | تو گویی شد قیامت آشکارا
کسی میگفت در ایوان شاهی | الهی ایچ پیدا شد تباهی
کسی در ماتم آن صاحب افسر | بروی خاک زد دستار از سر

تو داری قوت مردانه در دل — ترا آسان بود هر کار مشکل

کجا مشکل که آسانی ندارد — کجا دردی که درمانی ندارد

مخور غم از وفادار نکوکار — که من هم چون وفادارم وفادار

ز جان و تن نباشد تا جدائی — ز ما هرگز نیاید بیوفائی

بجان کوشیم در کار تو هر دم — نباشیم از تو فارغ یک نفس هم

بفرمان تو سر داریم یکسر — بهر جا پا نهی داریم ما سر

نمک پروردهٔ این خاندانیم — غلام حضرت شاه جهانیم

اگر جان نیز کار آید بسر کار — نه با جان کار دارم نه بسر کار

منه غم از فراق دلبر خویش — مریزان خون ز چشمان تر خویش

بجستجوی آن سرو سمن بو — سگم چون صبا باشم بهر سو

باقبال تو در اندک زمانه — خرامان آید آن سرو چمانه

اگر حسن ترا بیند تمامی — کند اقرار یوسف از غلامی

ترا بیند ز خوبان هر که یکبار — بود تا زندگی مشتاق دیدار

بدین دستور دستوران دانا — نصیحتها همی کردند او را

ولیکن دلبر مغموم محزون — سراپا ریش و غمگین و جگر خون

یکی در عشق بود از خود فراموش — بسان مردم تصویر بیهوش

دگر این آفت ناگاه یکبار — رسیدش بر سر از چرخ جفاکار

دو چشم خویشتن از اشک تر داشت — بهر دم گریه منظور نظر داشت

حریم کوی جانان از حرم به
خس و خارش ز گلزار ارم به

شود پیدا چو درد عشق در دل
لب از فریاد بستن سخت مشکل

دلی کز عشق دارد شور و سودا
بزندان کی بود زنجیر در پا

نگردد تا بیار خویش واصل
قرار اندر دل عشاق مشکل

شنیدم کز فراق حسن پرور
گدای عشق یعنی شاه دلبر

همه تن آه چون زلف پریشان
سراپا خون چو داغ سینه ریشان

برآمد از درون خانه بیرون
روان گردید چون مجنون بهامون

قدم بکشاد در صحرا چو سیلاب
بفریاد و فغان چشم پر آب

بخاک افگند تاج شاهی از سر
قبای اطلسی زد چاک در بر

بگویم چون گدا در راه میرفت
بسان هیچ شاهنشاه میرفت

ز غم پیش و پس او بیکران فوج
که ناید در نگاه کس چنان فوج

علم بود آه و دل بودش علمدار
جگر خون گشته از ترک خونخوار

چو مردان داشت آن سرمایهٔ درد
سپر از داغ و شمشیر از دم سرد

سبکرو از هوا میداشت پایه
نبودش احتیاج بادپایی

بفرقش آسمان چتر خوش آیین
مه و خورشید بودش تاج زرین

زبان در کام او گفتی بفریاد
هرا نوبت ز نیها نوبت افتاد

فشاندی اشک آن چشمان نمناک
چو سقایی که ریزد آب بر خاک

زدی چون کوس حلقت آن جگر چاک
بدوش خویشتن بر خیمه گردها

غبار راه افتادی دران چشم / گرو میداشت هر دم سرمه‌دان چشم
نبودش یار غیر از داغ جانکاه / هوادارش کسی جز ناله و آه
نه غمخوارے که گوید غم خویش / نه دلسوزی که سازد همدم خویش
نگاهش گر بیفتادی بر آهو / بیادش میرسید آن چشم جادو
چو میرفتی نظر بر کبک کهسار / خیالش آمدی زان سرو رفتار
گریبان چاک میزد در غم یار / دلش با یار بودی دست با کار
بیاد او خیال خویش میداشت / فراموشی ز حال خویش میداشت
ندیدے هیچ جانب از کم و بیش / نه پس پیدا نبودش از پس و پیش
بر آمد ناگه از صحرا کناره / چه سیل مست دیوی کوه پاره
سیه چون نامهٔ اعمال بدکار / تبه مانند احوال گنهکار
بروی آن پری چون نظر کرد / شده دیوانهٔ آن دیو جهانگرد
گرفت اندر کنار و با دل شاد / قدم در راه کوه قاف بنهاد
تن او در کنار دیو سرکش / نمودے آنچه زیبد دود و آتش
نه آن دیو و پری بودند باهم / که یکجا بود روز و شب فراهم
در آغوشش سیه خورشید پاره / نمودے همچو اندر شب ستاره
دو صد فرسنگ گرچه بود راهش / و لیکن یکقدم اندر نگاهش
خجل میکرد رفتارش نگه را / زدن تا چشم بر هم رفت آنجا
حصار دلکش و گردون شکوهے / که بود آن دیو را بالای کوهے

کجا شد آه آن یار وفادار — غریبم بیکسم بی یار و غمخوار
اگر همراه من می بود این دم — نبودی کار من درهم بعالم
چو شد آن دیو زین احوال آگاه — برآمد از دل دیوانه اش آه
بگفتا ای پری رخساره من — شکیب خاطر آواره من
خدایت کامیاب از کام سازد — خلاص از گردش ایام سازد
بود تا آسمان تا ماه و اختر — رخت چون مهر و مه بادا منور
مکن چون غنچه گل چاک دامان — مشو مانند بلبل گرم افغان
چو طوطی شکرین گفتار می باش — بسان کبک در رفتار می باش
مرا از کار خود غافل مپندار — وصال یار خود مشکل مپندار
پدر دارم کهن سال و جهانگرد — بگردش همچو گردون زندگی کرد
بباد آن دم که تخت او روان بود — سلیمان را رفیق و همدم آن بود
به پیشش پیر گردون طفل بیهوش — بطفلی نوح را میبرد بر دوش
بعالم آنچه دیدست آن کهن سال — ندیده چشم مهر و ماه تا حال
ز هر اقلیم و هر شهرست آگاه — گذر کردست بر هر یک گذرگاه
نمی آساید از گیتی نوردی — ندارد کار جز آفاق گردی
بجز من نیست او را هیچ فرزند — ندارد غیر من دیگر جگر بند
ز دیدارم دو چشمش راست دیدن — ز گفتارم دو گوشش راست شنیدن
رضا جوی منست اندر همه کار — بگفتار منست او راست رفتار

۵۷

۵۸

گهی بهرام را سازد استاره | دل اهل زمین کن پاره پاره
گهی از شور این بیهوده دشمن | ق گدازد دیگ مردم را انجمن
نماند تا در انجا هیچ خوشه | کسازد بینوائی زاد و توشه
براه سرکشی گردون گردان | همه تن پای گردیده چو سرطان
کسی چون دلو از وی چشم پر آب | کسی چون ماهی بی آب بیتاب
ز تاراجش همه کس را بدکان | ز قحط دانه بیکار است میزان
ببیند هر کرا چون صبح خندان | زند چاکش بدامن تا گریبان
شد دلبر که وقتی بود مسرور | با مید وصال یار مهجور
شد از جور فلک آخر بسی سال | پریشان روزگار و خسته احوال
کرد دیو آدمی صورت ملک خو | رفیق و غمگسار آن پریرو
بصحرا رفت روزی بهر نخچیر | بلائی ناگهانش شد گلوگیر
گروه زنبوران شور انگیز و پرکین | ستمگر ظالم و مظلوم آیین
سیه چون مردمان چشم خوبان | همه خونخوار مثل نیش مژگان
بپرواز آمدند آنجا بهامون | شمارش از ملخ و ز مور افزون
یکی زان جمله زنبوران پرشور | ز راه بینی آن دیو مهجور
بسان نشتر خود در رسته شد | سراسر در وی آزار سر شد
همه تن نیش گردیده سر را | سرا پا نیشش گرد و خورد خونها
وز آن جمله خونخواران بدکیش | همی کردند ریش از نشتر نیش

ز تیغ آبدار موج در دم / همی شد قطع هر پیوندشش از هم
جهاز دلکش آن هوشمندان / فرو در آب شد چون شهر یونان
بکشتی ناخدا از بیقراری / بدرگاه خدا میکرد زاری
بطوفان نوح را کشتی مددگار / مرا یارب درین کشتی نگهدار
ز شور آه ملاحان ناشاد / نهنگ در دریده گرداب افتاد
بپای تاجران زار و دلتنگ / ز موج افتاد زنجیر گران سنگ
فرو رفتند از آسیب گرداب / بسان مردم آبی ته آب
همه چون قطرهای آب یکبار / نهان گشتند در دریای خونخوار
یکایک را شمر را بی درنگی / اجل انداخت در کام نهنگی
نشان کس نشد معلوم دیگر / بجز آن دلبر یکدانه گوهر
تهیدست از در امید بیتاب / برآمد همچو غواص از ته آب
بسان موج از حسرت بپیچید / همه تن آب چون گرداب گردید
ز تاثیر غم آن جان غمناک / سراسر موج میزد سینه را چاک
سپید از گریه شد چشم حبابی / ز حسرت گشت دریا موج آبی
صدف پوشید چشم خویشتن را / که نتوانست دیدن حال آنرا
چو دیدش همچو موج افتان و خیزان / نیامد بر لب دریا جز افغان
صدف از بس کف افسوس مالید / ز گوهر آبله در دست گردید
بسی اندر غمش خون خورد پنهان / همیشه خار ماهی شاخ مرجان

اگند بر حال زار من نگاهی
چو بر حال گدایان پادشاهی

چو گردد از شب تار من آگاه
گشاید برقع از رخسار چون ماه

رود هر جا که آن سرو خرامان
شوم خاک و زنم دستی بدامان

نشیند هر کجا استاده باشم
چو برخیزد بپا افتاده باشم

اگر جان آیدم در کار جانان
بجان سازم نثار او دل و جان

چو از دریا ز الطاف الهی
چو یونس شد برون از بطن ماهی

رسید آن تخته یعنی بر کناره
میسر آیدش عمر دوباره

چو بر ساحل قدم بنهاد برخاست
صدای خیر مقدم از چپ و راست

وز آنجا با دل صد پاره و درد
بسختی پاره از راه طی کرد

شد از بیطاقتی شش پنج و بیتاب
که بود از هفته افزون بی خور و خواب

نبودش قوت برخاست ز نها
ز پا بنشست آن بی قوت ناچار

برنج گنگ او شد زعفرانی
بجان خارش خلید از ناتوانی

ز پایش قوت رفتار رم کرد
وطن بر خاک چون نقش قدم کرد

چنان بر خاک ره افتاد بیهوش
که شد یاد دل و جانش فراموش

بیا ساقی که بی می سرگرانم
ببین احوال جسم ناتوانم

بده جامی که بخشد تندرستی
شتابم در ره جانان بچستی

## بردن درویش صحرانشین دلبر را در حجره خویش و عطا نمودن کیسه و نعلین چوبین و روانه شدن او از آنجا

۶۲

حیران شدن مجنون منظوم

٦٤

بسی آواره گردیدم درین شهر
ولی آگه نگشتم آه زان شهر

ز بیداد فلک دلتنگ هستم
ببخت خویشتن در جنگ هستم

چه باشد دادخواه من تو باشی
گدایم پادشاه من تو باشی

مرا حاجت روائی کن خدارا
تو خضری رهنمائی کن خدارا

بجان ناتوان من ببخشای
بفریاد و فغان من ببخشای

بکن آسان همه دشواری من
ببین از چشم احسان زاری من

تو مقبول جناب کبریائی
تو ره گم کردگان را رهنمائی

تو چون بر داشتی از خاک راهم
دگر مپسند با حال تباهم

چنانم عشق سرگشته کرد تاراج
گذشتم از پی یکدانه نعمت تاج

ندارم پا و پای غیر پایی
دلی آن هستم که جنبد ز جایی

بکن در کار من کوشش ز رحمت
رسان تا دلبرم زین رنج و زحمت

نمی جستم ز درگاه تو دوری
بسر جستم بردم اینجا در حضوری

مگر از عشق مجبورم درین کار
که دل در اختیارم نیست زنهار

ندارم طاقت هجران جانان
بجانم از دل پر شور و افغان

تو خود انصاف کن ای [illegible]
که بی معشوق عاشق را چه تسکین

برو جدا ازین گفتار درویش
چو حالش دید رفت از حالت خویش

چو تاب بیحد از حسرت تپید
بکار خویشتن صد عقده ها دید

شد از جوشش درون بیتاب بیهوش
چو مستان بر زمین افتاد مدهوش

## آگاه شدن دلبر از مژدهٔ وصال حسن پرور

رسد هر که نوید وصل در گوش | شود از جمله تن عشاق آغوش
چو عاشق بشنود پیغام دیدار | همه تن چشم گردد در ره یار
کند هم دیده و دل را منادی | که شادی کن که آمد وقت شادی
براند دیو غم را از در دل | بخواند عیش و عشرت را بمحفل
بگوید دیده را از گریه بس کن | جگر را از فغان ضبط نفس کن
کند از بهر یار خویش آراست | همه سامان عشرت بی کم و کاست
چو دلبر شد ازین احوال آگاه | که گردد عقد او با دختر شاه
بود پیوند با آرام جانش | رود غمهای جان ناتوانش
چنان گردید شادان با صد امید | که شادی مرگ لرزان بود چون بید
در کار بسته او عقده بگشاد | عروس عیش را گردید داماد
غم او زهر و عشرت باده خورده | امیدش زنده گشت و یاس مرده
ز زر و سیم از شمار بیش افزون | هزاران لعل و صدها در مکنون
یکی از دوستان پر خرد را | بپرسید و بگفت ای هشیار و دانا
هر اسباب طرب چیزی که باید | سر و سامان شادی هر چه شاید
باندک روزگاری کن مهیا | بکار خیر تاخیر است بیجا
گران هرچند باشد نرخ و قیمت | تو خود ارزان شمار و دان غنیمت
دگر چندانکه خواهی از زر و گنج | ز پیشم من همی بردار بی رنج

## آگاه شدن دلبر از مژده وصال حسن پرور

رسد هر که نوید وصل در گوش / شود از جمله تن عشاق آغوش

چو عاشق بشنود پیغام دیدار / همه تن چشم گردد در ره یار

کند هم دیده و دل را منادی / که شادی کن که آمد وقت شادی

براند زود غم را از در دل / بخواند عیش و عشرت را بمحفل

بگوید دیده را از گریه بس کن / جگر را از فغان ضبط نفس کن

کند از بهر یار خویش آراست / همه سامان عشرت بی کم و کاست

چو دلبر شد ازین احوال آگاه / که گردد عقد او با خسرو شاه

بود و پیوند با آرام جانش / برد و غمهای جان ناتوانش

چنان گردید شادان با صد امید / که شادی مرگ لرزان بود چون بید

ز کار بسته او عقده بگشاد / عروس عیش را گردید داماد

غم او زهر و عشرت باده خورده / امیدش زنده گشت و یاس مرده

زر و سیم از شمار و هم افزون / هزاران لعل و صد یاقوت مکنون

یکی از دوستان رحیمه را / سپرد و گفت ای هشیار و دانا

ز اسباب طرب چیزی که باید / سر و سامان شادی هرچه شاید

باندک روزگاری کن مهیا / بکار خیر تاخیر است بیجا

گران هرچند باشد نرخ و قیمت / تو خود ارزان شمار و دان غنیمت

دگر چندانکه خواهی از زر و گنج / ز پیش من همی بردار بی رنج

شنیدم آنکه ز احکام شریعت | بجان مصروف انجام شریعت
رخش خورشید و هم ریش سفیدش | شعاع آفتاب و صبح عیدش
ز جام معرفت مسرور و سرمست | ز مروارید غلطان سبحه در دست
همایون صورت و تهذیب جامه | مبارک سیرت و موزون عمامه
چو آمد اندرون بزم دلبر | سلامش گفت با اندازه خوشتر
به پهلویش بصد عزت نشسته | کلاه فخر بر تارک شکسته
اشارت کرد آوردند خلعت | برای آن شه فرخنده طلعت
سراپا جامهٔ خوشتر کم و کاست | در اندام است او را بر قد راست
مصفا جامه بر بالای دلبر | نمودی همچو شبنم بر گل تر
دمی که خلعت شاهانه پوشید | لبالب داد از قیمتش انعام بخشید
کس از امیدواران کرامت | نشد محروم زان کان کرامت
دعا گفتند هر یک با دل شاد | که افزون باد دولت خانه آباد
پس آنگه آن فقیه رادانش آرا | بدستوری که باید اهل دین را
زبان بگشاد از تقریر خوشتر | بدلبر بست عقد حسن پیوند
ز لبهای دو عالم از حیا خاست | صداهای مبارکباد برخاست
مغنی نغمهٔ شاهانه سر کرد | سرود جان نواز از لب برآورد
بسی شد هم نوای رود بربط | ز کوکی رود را شد آشنا بط
سرود مطرب و آواز رودی | بهم در جوش چون سیلاب در رودی

٧٦

سواران را فراخنای میدان / همی شد تنگ بر شبدیز جولان

بآیین ادب هر یک ستادند / قدم بر جادهٔ فرمان نهادند

شه دلبر فرود آمد ز مرکب / ز گردون ریخت مه در خاک کوکب

چو از ناز آن سهی بالا روان شد / زمین را کار بالا ز آسمان شد

بدرگاه صنم از بخت میمون / قدم بر آستان زد سر بگردون

در آمد در حرم آن قبلهٔ جان / چو نور حق بچشم اهل عرفان

ز دیدارش مقیمان حرمگاه / که بودند از همه تن چشم بر راه

برنگ غنچه گلها شگفتند / چو بلبل صد هزار احسنت گفتند

ز بس کردند گوهرها نثارش / گهر تر شد ز آب او جیب و کنارش

شدند از جلوهٔ جانانهٔ او / پریرویان همه دیوانهٔ او

پرستاران بپایش سر نهادند / بخدمتگاری از سر پا گشادند

بشهر کیش دل وا پای اخلاص / خرامان شد بسوی خلوت خاص

در آمد اندرون آن نیک اختر / چو در بیت الشرف خورشید انور

بقد آن رخ جانان دلخواه / نگاهی کرد و گفت الحمد لله

چنان از دیدن او شد فرحناک / که از دیدار ایزد عارف پاک

نظر افکند از حیرت بسویش / نگفتا دید چون روی نکویش

بشان جستن این خجلت ده حور / نگر گردید نازل سورهٔ نور

ز رویش دید روشن صبح امید / ز ابرویش هلال روشن عید

ز دیدار شما این دیده بیناست — هم از گفتار شما گوش ما راست

خدا تا ما نداریم آن صبوری — که خواهیم از شما یک لحظه دوری

عذار تابناک مشک مو ماست — ازان روشن نجوم بخت ماست

شد دلبر که عزم ملک خود داشت — مقیم آنجا شدن دشوار پنداشت

نکرد آندم سر از فرمان آن پیچید — رضای خاطرشان مصلحت دید

فکندان گلعذار سرو قامت — در آن بستان سرا طرح اقامت

بدیدار جمال دوست یکدم — تمیز دو دیده چون آیینه برهم

رضای او بهر کاری که دیدی — کمر بستی بجان منت کشیدی

قدم از حکم او بیرون نهشتی — رضایش همه بالاتر انگاشت

برین دستور چون بگذشت سالی — دیار خود رسیدش در خیالی

شبی آن دلبر آرام جان را — بگفت ان ماهروی عالم آرا

سرم بادا فدای گیسوانت — دل و چشمم نثار هندوانت

ز رویت کوکب بختم منور — ز گیسویت دماغ جان معطر

شناسد قدر وصل آن عاشق زار — که در هجران بود عمری گرفتار

بایام فراق ای دلبر من — کدام آفت که نامد بر سر من

ز دست عشق تاج شاهی خویش — زدم بر خاک چون مسکین درویش

قدم در وادی غربت نهادم — ز یاران وطن دور اوفتادم

بسان گردباد اندر بیابان — شدم بسیار سرگردان و حیران

همه مرحوم لطف بیکرانش ... همه از هجر سر بر آستانش
نبود آن طاقت و یارا کسی را ... که سر تا سر کند زان کار فرما
چو دید از شاه خالی ملک و اورنگ ... بخود رائی ز دان دستور دلتنگ
که من این خاندان را خیرخواهم ... گدای آستان پادشاهم
چنان باید مرا تدبیر کردن ... که بر خیزد حق خدمت ز گردن
اگر وقت وفاداریست اینست ... وگر ایام غمخواریست اینست
نخواهد ماند جاه و سلطنت هم ... نگر نام نکوکاران عالم
همان بهتر که اکنون در پس شاه ... کنم از پیش خدمتهای دلخواه
بجای شاه باشم کارفرما ... که ماند تخت بر پا ملک بر جا
ز دیوانخانه او تا حرمگاه ... نگهدارم همه را عزت و جاه
شه دلبر که دارد ننگ و ناموس ... بملک غیر نتوان بود مانوس
دعی کان صاحب رسد باز ... مرا خود در جهان سازد سرافراز
پس آنگه آن وزیر دانش آگاه ... بدستور خردمندان دلخواه
ندیمان را ز خلعت کرد اکرام ... سپاهان را ز گنج و مال انعام
تسلی هرچه لایق بود فرمود ... زیاد از پایه شان قدر افزود
همه بر رای او تحسین نمودند ... دعا گفتند و بسیارش ستودند
که این کار از تو آید کار کس نیست ... تو دستوری ز دنیا بیت هوس نیست
بهمت چون تو در عالم کدامست ... بذات پاکت استغنا تمامست

سواران را در آتش نعل افتاد / هم اسپان گرم‌تر گشتند چون باد
که آمد در نظر رایات شاهی / نشان لشکر ظل الهی
بگوشش آمد صدای کوس از دور / نظر ها رفت بر فوج سلحشور
بدیدند از خیام رفعت آرا / زمین را کار بالا تر ز اسمانها
سواد خیمه گردید منظور / برنگ مردم اندر چشم پر نور
برآورد از سرادقهای موزون / زمین چون تاجداران سر بگردون
وزان جانب شهنشاه خردمند / چو شد آگه که می آید خسرومند
فرستاد از ندیمان چند کس را / باستقبال آن دستور دانا
که باشد هر که اخلاص و وفا جو / توان افزود جاه و عزت او
نباشد پیش دانا شرط انصاف / جزای بد بنیکان درون صاف
جهان را هر که خواهد کرد تسخیر / بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر
دل عالم توان آورد در دست / مگر آنکس که در لطف و کرم بست
چو آمد آن وزیر عقل پرور / بدرگاه شه فرخنده پیکر
پس از آداب و تسلیم فراوان / نثارش کرد مروارید و مرجان
زمین تا پله میزان گردون / برآمود از جواهرهای موزون
دو دستش بر سر سلطان گهر ریز / زبانش از دعاگوئی شکر ریز
که ای شاه جهان و صاحب تخت / ترا پاینده بادا کوکب بخت
بفرمانت زمین و آسمان باد / جهان از عدل و انصافت آباد

ثنا پیدا ز نبان شکر خدا کرد
تراهم زر بمسکینان عطا کرد

ز بخشش خازن فرخنده کردار
برآورد از خزاین سیم و دینار

ز دست همت او بی غم و رنج
گدا شد همچو قارون صاحب گنج

فتاد از بخشش و انعام سلطان
زر شهوار در دست گدایان

بمسکینان بسی بخشید زرها
که چیدند از طمع دامان خود را

بدست بینوا افتاد مالی
دگر نشنید کس از وی سوالی

رخ آنکس که زر داد از بخشش دید
ز زر بخشش عطا فرمود بخشید

چنان از کیمیا بخشش بیشمار
که دامان زمین شد زعفران زار

برای سیم و زر زان روز مسکین را
دگر بیرون نرفت از خانه غمگین

زده بر مسند زر تکیه درویش
نشد محتاج زر در تکیهٔ خویش

ز دست جود او مسکین چنلی زر
زده جیب هوس را چاک یکسر

نماند اندر دل کس آرزوئی
که سازد مال و زر را جستجوئی

همه گشتند فارغبال و خرم
ز فیض جود او خوشحال و بی غم

دو عالم شکر گویان از عطایش
ز هر مو صد زبان اندر دعایش

خردمندان وزیر عقل پرور
بسوی بارگاهش بود رهبر

جلوداران بهر جانب بسکتاز
بحسن اهتمامی کارپرداز

ز جاه و حشمت سلطان دلبر
بسی بیرفت شادان حسن پرداز

درون هودج دلخواه خاتون
چو شمع ماه در فانوس گردون

شده نادیده در عشقش گرفتار | دلش گردید خون هم دیده خونبار
سیه شد روز او زان زلف شبگون | تبه احوال زان چشم پر افسون
زد از مهر رخش با جان غمناک | گریبان تا به دامن چون گل چاک
کشید آهی که زین فرمان روائی | بگوئی یار خوش باشد گدائی
ندارم کار با این جاه و سامان | سرم امروز و خاک کوی جانان
زمان زندگی در فرقت دوست | ندارم دوست کز وی مرگ نیکوست
همان بهتر کنم آراسته لشکر | بخیزم جنگ با سلطان دلبر
اگر شد فتح بخت ما است در کام | وگرنه یافتم زین درد آرام
ندیمانش چو گردیدند آگاه | ز حال شاه و ز اندیشهٔ شاه
بگفتندش بسی پند و نصایح | ولی چیزی نشد تاثیر لائح
بعشق قامت و بالای جانان | دو بالا گشت در فریاد و افغان
بخون غلطید و شد از بیشتر بیش | ز تیغ عشق او مجروح و دل ریش
بجانش آتش غم شعله زن شد | دلش سرگرم بهر سوختن شد
همه در چاره اش ناچار گشتند | ز حسرت در غم او زار گشتند
یکی در فوج او بود از سپاهی | دل آزار و جفا جو کینه خواهی
سراپا حیله ساز و فتنه پرداز | همه تن شوخ عیار و دغاباز
فریب و عشوه هر جا پیشهٔ او | به نیرنگی همه اندیشهٔ او
چو گردون فتنه روی زمینی | بظاهر دوست و دشمن در کمینی

ز روی لطف تخت آرای شاهی | سپاهی را نخواهد در تباهی
بدل این آرزو دارم که سلطان | مرا محروم نگذارد ز احسان
که مسکین و غریب و نامرادم | سپاهی پیشه و عالی نژادم
که از گردش ایام اکنون | بسی سرگشته گردیدم چو گردون
دویدم هر طرف با رنج افلاس | ندیدم چهرهٔ امید جز یاس
جهان اندر جهان منزل نوردم | مگر حاصل نشد جز رنج و دردم
چه باشد گر من از اقبال شاهی | رهائی یابم از بند تباهی
بر احوال خرابش شاه دلبر | ترحم کرده گفت ای برادر
ز ره عالی که میدارند شاهان | همه وقت است از بهر سپاهان
اگر سلطان ندارد فوج و لشکر | بود دل بار تحمل تیز بی پر
بود قدر سپاهی از همه بیش | نثار شاه میسازد سر خویش
سپر امید چند از بهر آن زر | که بازی میکند در جنگ از سر
فبی زینگونه اش تسکین نمود | ز پا و از پایه قدر او فزود
پس آنگه نوکرانش پادشا کرد | بدامن پاک کرد از روی او گرد
هم از انعام و لطف روز افزون | رسانید از زمینش تا بگردون
بیا ساقی ز رحمت جانب من | بحسرت میبرد روز و شب من
بده می آنچه از دُرد و زلال است | که دور زندگی خواب و خیال است

## رفتن آن سیاه‌کار در شکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب غفلت

گذر افتاد در صحرا بجایگاه | نبودش هیچکس جز سایه همراه
بصحرا جستجو میکرد هر سو | دگر چشمش نیفتاده بر آهو
چو بود از تابش خورشید مضطر | بزیر نونهال سایه گستر
ز اسپ آمد فرو وافگند زین پوش | بر آن غلطید چون مخمور مدهوش
سپاهانش بیابان در بیابان | همی کردند جستجوی سلطان
که از حکم قضا آن ترک خونخوار | که بودش دشمن جان و دل آزار
ببالین شد ولیکن سر رسیده | چو بخت خفته اش در خواب دیده
نکرده بر سر و بالینش خیالی | نه اندیشید ایشش ملالی
نیاد آمد ز خواب او خورد و نوشش | نترسید از خدا آن حق فراموش
نه بر حسن و جمال او نظر کرد | نه از جاه و جلال او خطر کرد
نه افسوس آمد از عهد شبابش | نه خوف از پرسش روز حسابش
دمی فرصت غنیمت یافت تیغی | زده بر گردن او بی دریغی
بآب تیغ آن بیرحم بیدرد | گلوی خشک او سیراب تر کرد
بخون زد غوطه آن روی منور | تو گوئی در شفق خورشید انور
تپید آنجا بروی خاک و بستر | بخونش غلطید آنجا حسن پرور
سر سلطان در آنجا شد بریده | تن بانو بخون آنجا تپیده
شد این از خنجر بیداد بسمل | شد آن مذبوح بی شمشیر قاتل
تنش نا خورده زخم تیغ و خنجر | همانا هم غرق خون گردید یکسر

بهر جا کی آن رشک خورشید و ماه / فرو رفتند و یکعالم کشید آه

بیا ساقی که از غم سوخت جانم / چو شمع صبحگاهی بی امانم

بده جامی که از مستی زنم جوش / کنم خود را و هم غم را فراموش

## آگاه شدن همایون از حال دلبر شاه و کشتن قاتل خونخوار او را و لشکر کشیدن بجانب حسن پدر و خبر یافتن از سرگذشت آن هر دو وفا پیشه و تأسف خوردن بر تدبیر ناصواب خویش و خود را از دست خود کشتن

اگر خواهی تو خود را در جهان شاد / مکن ناخوش دل کس را ز بیداد

بکند آنکس که چاهی بر سر راه / خود او را پیش باید همان چاه

کتان را بشکند صد چاک در دل / ازان افتاد مه را داغ بر دل

چو سازد ذره را بیتاب خورشید / زوالش اوفتد در اوج جاوید

بسوزد شمع چون پروانها را / سرش را از تن جدا سازند شبها

شنیدم آن سیاه فتنه پرور / چو شد فارغ ز قتل شاه دلبر

روان گردید زان کهسار و هامون / بصد امید نزدیک همایون

رسید آغشته در خون تیغ عریان / سر گرد و سر خود در پیش سلطان

بامید بخشش و انعام و اقبال / بسنگ غنچه خندان گفت احوال

نمود آن تشت اسرار نهفته / شد از آن غنچه گل دیگر شگفته

که چون بشنید سلطان خسرو فر / تمامی سرگذشت شاه دلبر

کشید از دست آن بیداد حیرت / گزید انگشت از دندان بحسرت

... عالم — مدد از فضل و احسان جهان‌بخش
بسوی خویشتن کن رو براه ات — کز نتوانند رسیدن بی عنایت
بخود گفتم چو شد این قصه انجام — که کارستان عشق این باشد نام
شود تا مستمع را زود معلوم — حکایات عجبهاست مرقوم
دگر آمد بخاطر این تمنا — شود سال تاریخ هم زین نام پیدا
چو شد اندر حسابش سی عدد کم — فزود اندیشه اندر جان و دل هم
دنیادی لطیف گفتا هاتف غیب — که کارستان عشق با منست بی عیب ۱۲۹۲
بیا ساقی تو هم از لطف و احسان — که دارم بس حسرت در دل و جان

بده جامی که مستت و بیخودانه
کشایم لب بشکر جاودانه

خاتمة الطبع سپاس بی غایت و منت بلانهایت مر [illegible] موجودات را سزد که درین هنگام فرخی توامان از نتائج افکار ابکار سرآمد سخنوران اقلیم جادونگاری جناب حسن بهاری قصهٔ عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسمّی به کارستان عشق باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان افاغنه علیه سجال العفو والغفران در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذی‌حجه سنه ۱۲۹۲ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی است مهر و دستخط مهتمم بر خاتمه ثبت شد

عبد الرحمن خان عفی عنه بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود

محمد روشن خان ... محمد عبد الرحمن خان